

صدای افتادن اشیا

خوان گابریل واسکس

ترجمه: ونداد جلیلی

برای دانلود نسخه کامل به لینک زیر مراجعه کنید:
<http://ketabfarsi.ir/?p=۸۳۷۲>

سرشناسه: واسکت، خوان گابریل، -۱۹۷۳ م.

Vásquez, Juan Gabriel

عنوان و نام پدیدآور: صدای افتادن اشیا / خوان گابریل واسکتس؛ برگردان ونداد جلیلی

مشخصات نشر: تهران، چشمه، ۱۳۹۳

مشخصات ظاهری: ۲۴۲ ص.

شابک: 978-600-229-323-7

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Ruido de las cosas al caer

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "The sound of things falling" به فارسی برگردانده شده است.

موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.

شناسه‌ی افزوده: جلیلی، ونداد، -۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ / ۴ص۵الف / PQ۶۶۷۴

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳ / ۶۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۵۳۶۹۶۷

دیوارهای رویای من فرو می‌پاشید و با خاک یکسان می‌شد، مثل
شهری که در فریادها فرو می‌پاشد.

آنورهلینو آرتورو، رویای شهر

تو هم از آسمان افتاده‌ای؟

اهل کدام سیاره‌ای؟

آنتوان دو سنت اگزوپری، شازده کوچولو

یادداشت نویسنده

صدای افتادن اشیا را در ژوئن ۲۰۰۸، طی شش هفته‌ای که در بنیاد سانتا مادداله‌نا (در دون‌نینی، ایتالیا) بودم، شروع کردم. مایلم از مهمان‌نوازی بئاتریچه مونتی دل لا کورته تشکر کنم. کتاب در دسامبر ۲۰۱۰ در خانه‌ی سوزان لورانتی (در زوریخ، بلژیک) به پایان رسید و سپاس‌گزار او نیز هستم. در این فاصله بسیاری موجب بهبود و اصلاح این رمان شدند. خودشان می‌دانند چه کسانی را می‌گویم.

درباره‌ی نویسنده

خوان گابریل واسکس در سال ۱۹۷۳ در بوگوتا به دنیا آمد. از ۱۹۹۶ تا ۱۹۹۸ در دانشگاه سوربن در رشته‌ی ادبیات آمریکای لاتین تحصیل کرد و آثاری از ای. ام. فارستر، ویکتور هوگو و نویسندگان دیگر به اسپانیایی ترجمه کرد. او یکی از اعضای گروه بوگوتا ۳۹ است که مهم‌ترین نویسندگان نسل جدید آمریکای جنوبی نامیده می‌شوند. کتاب‌های دیگر او که پیش از صدای افتادن اشیا چاپ شد یکی خبرچین‌ها است که نامزد دریافت جایزه‌ی ادبیات مستقل خارجی شد و یکی تاریخ سری کوستاگوانا، که در بارسلونا جایزه‌ی کوئرتی کسب کرد. کتاب صدای افتادن اشیا او به هژده زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده است. واسکس پس از پانزده سال زندگی در فرانسه، بلژیک و اسپانیا اکنون در بوگوتا زندگی می‌کند.

برخی جوایز مهم که کتاب صدای افتادن اشیا برده است:

جایزه‌ی آلفاگوارا (اسپانیا)، ۲۰۱۱؛

جایزه‌ی روزه کایوا (فرانسه)، ۲۰۱۲؛

جایزه‌ی انجمن قلم (انگلیس)، ۲۰۱۲؛

جایزه‌ی گره‌گورفون رتسوری (ایتالیا)، ۲۰۱۳؛

جایزه‌ی دوبلین (ایرلند)، ۲۰۱۴.

۱. سایه‌ای کشیده ویکتا

اولین اسب‌آبی، نری یک و نیم‌تونی به رنگِ مرواریدِ سیاه، اواسط سال ۲۰۰۹ با گلوله‌ی تفنگ کشته شد. دو سال پیش از کشته شدن از باغ وحش قدیمی پابلو اسکوبار در دره‌ی ماگدالنا گریخته بود و در این آزادی دوساله غله‌ها را خراب می‌کرد، آبشخورها را به هم می‌ریخت، ماهی‌گیران را می‌ترساند و حتا در گاوداری‌ها به گاوهای فحل حمله می‌کرد. تیراندازان خبره‌ای که او را از پا درآوردند یک‌بار به سر و یک‌بار به قلبش شلیک کردند و چون پوست اسب‌آبی بسیار کلفت است گلوله‌ی کالیبر ۳۷۵ به کار زدند. تیراندازان با لاشه‌ی اسب‌آبی، توده‌ای تیره و چین‌خورده مثل شهاب‌سنگی که تازه بر زمین افتاده باشد، عکس گرفتند و زیر سایه‌ی درخت سه‌ئیا، دور از تابش سوزان خورشید، جلوِ نخستین دوربین‌ها و تماشاچیان گفتند اسب‌آبی آن قدر سنگین است که نمی‌شود یک‌تکه جابه‌جاش کرد و بی‌معطلی تکه‌تکه‌اش کردند. در آپارتمانم در بوگوتا، حدود دویست و پنجاه کیلومتر دور از محل ذبح اسب‌آبی، تصاویر ماجرا را دیدم که از یک مجله‌ی خبری کثیرالانتشار نیم‌صفحه‌ای را گرفته بود. در

همان مجله خواندم اندرونه‌ی اسب‌آبی را همان جا که کشته بودندش دفن کردند و سروپاهاش را به آزمایشگاه بیولوژی در بوگوتا آوردند. ضمناً خواندم اسب‌آبی تنها نگریخته است و هنگام فرار جفت و فرزندشان نیز همراهش بوده‌اند، یا دو اسب‌آبی دیگر که مقاله‌نویسان روزنامه‌های نه‌چندان وسواسی در گزارش‌هایشان لوٹ‌شان کرده بودند و آن‌ها را جفت و فرزند اسب‌آبی مقتول خوانده بودند. عجالتاً کسی نمی‌دانست این دو اسب‌آبی کجا هستند و جست‌وجوها بی‌درنگ رنگ‌ولعاب یک جور تراژدی رسانه‌ای به خود گرفت: تراژدی نظامی سنگدل که جانوران بی‌گناه را می‌آزارد. یکی از همان روزها که در روزنامه‌ها پیگیر اخبار جست‌وجوی دو اسب‌آبی بودم یاد مردی افتادم که، هر چند زمانی هیچ چیز به قدر راز زندگی او برای من جالب توجه نبود، مدت‌ها پیش از ذهنم بیرون رفته بود.

هفته‌ی بعد یاد ریکاردو لاورده از یک یادآوری اتفاقی ناچیز، حقه‌ای که ذهن به ما می‌زند، به شب‌چی پابرجا، سرسخت و سرسپرده تبدیل شد که وقت خواب کنارم می‌ایستاد و وقت بیداری از دور زیرنظم می‌گرفت. در برنامه‌های صبحگاهی رادیو و خبرهای شامگاهی، در ستون نظرات خوانندگان روزنامه‌ها که همه می‌خواندند و در

وبلاگ‌هایی که هیچ‌کس نمی‌خواند، همه می‌پرسیدند آیا اگر گرفتار
کردن، بی‌هوش کردن و بازگرداندن دو اسب‌آبی مفقود به آفریقا
میسر نباشد، کشتن آن‌ها ضروری است. در آپارتمانم دور از گود
نشسته بودم اما بحث را با حسی دوگانه از علاقه و انزجار دنبال
می‌کردم و فکر ریکاردو لاورده در سرم پیگیرتر و کاری‌تر می‌شد. یاد
روز آشنایی‌مان می‌افتادم، یاد آشنایی مختصرمان و پی‌آمدهای
مفصلی که با خود آورد. مسئولان در مطبوعات و در تلویزیون
سیاهه‌ی بیماری‌هایی را بازگو می‌کردند که از جُفت‌سُم‌سانان واگیر
می‌شود. کلمه‌ی خودشان بود و من تا آن روز نشنیده بودم:
جُفت‌سُم‌سانان. ساکنان محله‌های پول‌دارنشین بوگوتا
تی‌شرت‌هایی می‌پوشیدند که بر آن‌ها نوشته بود: اسب‌های آبی را
نجات دهید! شب‌های دراز بارانی که در آپارتمانم می‌ماندم یا
شب‌های دیگر که قدم‌زنان طرف مرکز شهر می‌رفتم بی‌وقفه و
پیوسته به روزی فکر می‌کردم که ریکاردو لاورده مُرد. حتا خودم را
مجبور می‌کردم دقیق‌ترین جزئیات را به یاد بیاورم و وقتی می‌دیدم
تک‌تک کلمه‌هایی که گفته یا شنیده بودم، آن‌چه دیده بودم و دردی
که کشیده بودم و از سر گذرانده بودم، چه قدر راحت و بی‌دردسر به

ذهنم باز می‌گردد حیرت می‌کردم. حیرت می‌کردم از این چابکی و سرسختی که ما وقفِ کارِ ویران‌گری یادآوری می‌کنیم که هیچ فایده‌ای به حال‌مان ندارد و فقط، مثل کیسه‌های شن که ورزشکاران هنگام تمرین به ساق پاشان می‌بندند، رفتار معمول‌مان را کند می‌کند. آرام‌آرام دریافتم که مرگ اسباب‌آبی، کم‌وبیش مانند کسی که به خانه می‌آید و در را که از سر بی‌دقتی باز مانده می‌بندد، دوره‌ای از زندگی‌ام را به سر رساند که مدت‌ها پیش آغاز شده بود و این دریافت خالی از حیرت نبود.

ماجرا این‌طور آغاز شد. نمی‌دانم یادآوری خاطرات چه گلی به سر ما می‌زند و چه سود و بلکه جزایی همراه می‌آورد یا آن‌چه تجربه کرده‌ایم با یادآوری دوباره چه تغییری می‌کند، اما یادآوری ریکاردو لاورده برای من اهمیت بسیار یافته است. جایی خوانده‌ام انسان باید داستان زندگی‌اش را در چهل سالگی بازگو کند. من مهلت زیادی ندارم، حالا که می‌نویسم چند هفته بیشتر به چهلمین سال گشت نامیمون روز تولدم باقی نمانده است. داستان زندگی او. نه! من داستان زندگی خودم را جز چند روزی که مدت‌ها از آن گذشته است، بازگو نمی‌کنم و خوب می‌دانم که این داستان، همان‌طور که

در قصه‌های جن‌وپری می‌گویند، پیش‌تر نیز اتفاق افتاده است و باز اتفاق خواهد افتاد.

چه اهمیتی دارد که من کسی هستم که داستان را بازگو می‌کند.

ریکاردو لاورده در روز مرگش در آغاز سال ۱۹۹۶ تا ظهر در خیابان‌های باریک لاکان‌دلاریا در مرکز بوگوتا قدم می‌زد، بین خانه‌های کهن و شیروانی‌های سفالی و لوح‌های مرمری ناخوانده که خلاصه‌ی وقایع تاریخی بر آن‌ها حک شده بود. ساعت یک ظهر به باشگاه بلیارد خیابان چهاردهم آمد که چند دست با مشتریان ثابت بازی کند. وقتی بازی را شروع کرد عصبی یا مضطرب به نظر نمی‌رسید. با چوب بلیارد همیشگی بر میز همیشگی بازی می‌کرد که نزدیک‌ترین میز به دیوار پشت بود، زیر تلویزیونی که صدایش را بسته بودند. سه دست بازی کرد و یادم نیست کدام را برد یا باخت چون آن روز من با او همبازی نشدم و بر میز کناری بازی می‌کردم، اما یادم هست چه وقت لاورده حساب بردو باخت شرط‌هاش را تسویه کرد، با دیگر بازیکنان خداحافظی کرد و طرف در گوشه‌ی سالن رفت. از میان اولین میزهای سالن، که معمولاً خالی می‌ماند چون نور

مهتابی‌ها در آن گوشه‌ی سالن سایه‌های ناجور بر گوی‌ها می‌انداخت، رد می‌شد که ناگهان انگار پاش بر چیزی لغزیده باشد سکندری خورد. چرخید و به جایی که ما بودیم آمد، صبور ماند تا شش هفت گویی را که پیش رو داشتم سبد کنم و حتا وقتی گویی را پس از سه بار برخوردِ گویِ سفید به لبه‌های میز سبد کردم مختصر تشویقی کرد. بعد نگاهش بر من ماند که امتیازم را بر تخته می‌نوشتم، نزدیک شد و پرسید کجا می‌شود پخش صوتی یافت که بتواند نوار کاستی را که برایش فرستاده‌اند بشنود. بارها از خودم پرسیده‌ام چه می‌شد اگر ریکاردو لاورده این را از یک بیلاردباز دیگر می‌پرسید. این سؤال البته مثل خیلی افکار ما درباره‌ی گذشته بی‌معنا است. لاورده دلایلی منطقی داشت که از من بپرسد. واقعیتی بود که نمی‌شد تغییرش داد، همین‌طور که آن‌چه را پس از پرسش او رخ داد نمی‌شود تغییر داد.

اواخر سال قبل، چند هفته مانده به کریسمس، با او آشنا شده بودم. به‌زودی بیست و شش‌ساله می‌شدم. دو سال قبل، از دانشکده‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شده بودم و با این‌که از دنیای واقعی چیز چندانی نمی‌دانستم اما دنیای نظری مطالعات حقوقی را مثل کف

دست می‌شناختم. پس از فارغ‌التحصیلی افتخارآمیزم، محض پایان‌نامه‌ای که درباره‌ی جنون به مثابه مبنایی برای معافیت از مسئولیت حقوقی در هملت نوشته بودم و هنوز نمی‌دانم چه‌طور استادان را به پذیرش همچو موضوعی راضی کردم، جوان‌ترین مدرس دانشکده شدم، یا دست‌کم استادان ارشد که کار را به من پیشنهاد دادند این‌طور گفتند، و من به این نتیجه رسیدم که استادی مقدمات حقوق، تدریس پایه‌های کار حقوق و وکالت به نسل‌های پی‌درپی کودکان ترس‌خورده که تازه از دبیرستان آمده بودند، تنها چشم‌اندازِ ممکنِ آینده در زندگی‌ام است. پای میز چوبی خطاب به رودرروی ردیف‌به‌ردیف پسران سرگشته با چهره‌ی کودکانه و دختران تأثیرپذیر با چشمان گشاد از حیرت ایستادم و نخستین جلسات تدریسم را با موضوع ماهیت قدرت آغاز کردم. دست بالا هشت سال از این دانشجویان بی‌تجربه بزرگ‌تر بودم اما بین‌مان مفاک عمیق و دوپهلوی اقتدار و دانش، آن‌چه من داشتم و آن‌ها که تازه سر از تخم برآورده بودند هیچ نداشتند، شکل گرفت. آن‌ها من را می‌ستودند و کمی از من می‌ترسیدند و من فهمیدم به این ترس و ستایش می‌شود عادت کرد، فهمیدم ترس و ستایش مثل ماده‌ی

مخدر است. داستان غارشناسانی را به دانشجویمانم گفتم که در غاری گرفتار شدند و پس از چندین روز تحمل همدیگر را خوردند که زنده بمانند. آیا می‌توان از جایگاه قانون از آنها دفاع کرد؟ داستان شای‌لاک (۱) پیر را به آنها بازگفتم و ماجرای یک پوند گوشت را، ماجرای پورشا (۲) ی زیرک را گفتم که با مغلطه و سفسطه و بازی با اصطلاحات بغرنج شای‌لاک را ناکام می‌گذارد. از تماشای حرکت‌های سرودست و فریادها و هم‌رنگی‌های خنده‌دارشان با یکدیگر در تلاش برای درک مفاهیم قانون و عدالت، از لابه‌لای حکایتی که نقل کرده بودم، لذت می‌بردم. بعد این بحث‌های دانشگاهی، به باشگاه‌های بیلیارد خیابان چهاردهم می‌رفتم که سقف‌شان کوتاه و فضاشان از دود انباشته بود و زندگی دیگری آغاز می‌کردم که در آن از دکترین‌های مختلف و علم حقوق خبری نبود. روز لابه‌لای شرط‌بندی‌های کوچک و نوشیدن قهوه و برندی بر من می‌گذشت، گاه کناریکی دو همکار و گاه دختران دانشجویی که هیچ بعید نبود پس از بالا رفتن چند گیلاس مشروب سر از خانه‌ی من درآورند. خانهاام نزدیک بود: واحدی در طبقه‌ی دهم یک آپارتمان که همیشه سرد بود. نمای خاریشت‌گونه‌ی شهر آجر و سیمان از

واحد من همیشه دل نشین بود، تخت خوابم همیشه آماده‌ی بحث مفصل درباره‌ی مفهوم جرم و مجازات از دیدگاه چزاره بکاریا، درباره‌ی فصل بغرنجی از آثار بودنهایمر و یا حتا بهبود نمره به سریع‌ترین روش ممکن بود. آن روزها که حالا انگار روزهای زندگی کس دیگری بوده است زندگی پر فرصت بود. بعدها فهمیدم فرصت‌ها هم فرصت‌های کس دیگری بود و به تدریج، بی‌آن که عیان شود، مثل موجی که از جنبش می‌افتد، از بین رفت تا آن‌چه امروز هستم از من باقی ماند.

در آن زمان شهر من آرام آرام خشونت‌بارترین سال‌های تاریخ معاصر خود را پشت سر می‌گذاشت. منظور از خشونت، چاقوکشی و گلوله‌پرانی و تسویه حساب دو دلال دون پایه نیست، منظور خشونتی است ورای خشم و غیظ و انتقام‌های کوچک مردم عادی، خشونت مدعیانی که صنفی گسترده و اسمی آشنا دارند: دولت، کارتل، ارتش، جبهه... شاید خو کردن ما بوگوتایی‌ها به این خشونت تا حدی به این دلیل باشد که تصاویر آن پیوسته و بی‌وقفه در گزارش‌های خبری و مطبوعات پخش می‌شد. آن روز تصاویر آخرین حمله در قالب خبر فوری از تلویزیون پخش شد. ابتدای گزارش خبرنگار را دیدیم که

جلو در درمانگاه روستایی گزارش می‌داد. بعد تصاویر یک مرسدس گلوله‌باران شده را دیدیم و از پنجره‌ی شکسته‌اش صندلی عقب، مشتی شیشه‌شکسته و لکه‌های خون خشکیده را و عاقبت، وقتی پشت تمام میزها همه دست از بازی برداشتند و ساکت شدند و کسی به فریاد خواهش کرد صدای تلویزیون را بلند کنند، عکس سیاه‌وسفید قربانی را بالای تاریخ تولد و تاریخ اخیر مرگ او دیدیم. سیاست‌مدار محافظه‌کار آوارو گومس بود، فرزند یکی از جنجالی‌ترین رئیس‌جمهورهای قرن و خود نامزد چند دوره‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری. هیچ‌کس نپرسید چرا او را کشته‌اند یا کی او را کشته است چون این جور پرسش‌ها در شهر من معنای خود را از دست داده بود و اگر هم کسی می‌پرسید استفهامی در پرسیدن نبود و تنها واکنشی خودکار از سر غافلگیر شدن بود. آن روزها متوجه نشدم اما این جنایت‌ها (که در مطبوعات به آن سالارکشی می‌گفتند و من معنای این کلمه را خیلی زود فهمیدم) به زندگی من خط داد و یا مثل ملاقات‌های بی‌خبر قوم و خویشی دور، بر من اثر گذاشت. سال ۱۹۸۴، آن روز که دم غروب پابلو اسکوبار برجسته‌ترین و سرسخت‌ترین مخالفش، وزیر دادگستری رودریگو لارا بونی‌یا را

کشت یا دستور کشتن او را به کسی داد، چهارده‌ساله بودم (دو آدمکش حرفه‌ای سوار بر یک موتورسیکلت در پیچ خیابان صد و بیست و هفتم خفتش کردند). شانزده‌ساله بودم وقتی اسکوبار، گی‌یرمو کانوال اسپکتادور را کشت یا دستور کشتنش را داد (قاتل در چند قدمی دفتر روزنامه هشت گلوله به سینه‌ی او نشاند). روز قتل لوئیس کارلوس گالان، نامزد ریاست‌جمهوری، نوزده‌ساله و بالغ شده بودم، اما هنوز در انتخاباتی شرکت نکرده بودم. قتل او در ذهن ما با بقیه‌ی قتل‌ها فرق داشت یا فرق دارد چون صحنه‌ی قتل در تلویزیون پخش شد: تصویر جماعت که در حضور گالان هلهله می‌کنند، صدای مسلسل و بدن گالان که بر سکوی چوبی آوار می‌شود و بی‌صدا می‌افتد یا صدای سقوطش در همه‌ی جمعیت و فریادها گم می‌شود. کمی بعد ماجرای هواپیمای آویانکا پیش آمد، یک بوئینگ ۷۲۷۲۱ که اسکوبار در راه بوگوتا و کالی در هوا منفجرش کرد تا سیاست‌مداری را بکشد که اصلاً سوار هواپیما نبود.

خلاصه همه‌ی بیلیاردبازها با انفعالی بر این جنایت افسوس خوردند که در آن زمان یک جور خصیصه‌ی ملی، میراث دوران ما شده بود، و بعد دوباره سراغ بازی‌ها مان رفتیم. همه غیر یک نفر که می‌خکوب

تصویر تلویزیون شده بود که حالا گزارش دیگری پخش می‌کرد و محلی متروک را نشان می‌داد: میدان گاوبازی که علف‌هاش از بلندی به تیر پرچم می‌مانست (یا به بلندی پرچم‌هایی بود که در گذشته افرشته بودند)، سایه‌بانی بر تعداد زیادی اتومبیل عتیقه که زنگ می‌زد و می‌فرسود، مجسمه‌ی غول‌آسای تیرانوسوری که از هم می‌پاشید و ساختار پیچیده‌ی فلزی درونش هویدا می‌شد و مثل مانکنی کهنه غمگین و عریان بود. این آسی‌یندا ناپولس بود، قلمرو افسانه‌ای پابلو اسکوبار که زمانی مرکز امپراتوری‌اش بود و حالا از زمان مرگ سالارش در سال ۱۹۹۳ به حال خود رها شده بود. گزارش خبری درباره‌ی متروک ماندن املاک صادره‌شده‌ی قاچاقچیان مواد مخدر بود و میلیون‌ها دلاری که مسئولان هدر می‌دادند و نمی‌دانستند از این املاک چه بهره‌ای ببرند. از کارهای فراوانی می‌گفت که با این دارایی‌های افسانه‌ای می‌شد کرد و کسی نکرده بود. این جای گزارش یکی از بازیکنان نزدیک‌ترین میز به تلویزیون، که تا آن لحظه توجه کسی را به خود نخوانده بود، انگار که بی‌اختیار بلندبلند با خود حرف بزند، انگار که عادت‌ی دیرینه به تنهایی دارد و احتمال شنیده شدن حرف‌هاش به مخیله‌اش خطور نمی‌کند، به